



امید | سرودهٔ پیمان بخشایش

امید

سرودهٔ پیمان بخشایش

دریغا که بر ما چه آمد، چه گشت!
نه آسوده یک خانه از این شرر
نه یک دل تهی مانده از سوزِ جان
چرا جای دانش چنین اژدهاست؟
ز خونِ سرافراز، گل بردمید
ز هر سو برآمد یکی رستخیز
غمِ کارگر را به میدان ببرد
منم وارثِ آن ره مهر و داد
جوانی به خون خفته، با یک گناه:
که در سر نهالی ز فردا بکاشت
فزودند زندان به نامِ نفاق
که جان‌ها گرفتند در شصت و هفت
فروخت غوغا، نه بیداد و ننگ
دل از وعده‌ها شد به فردا گرو
زبان‌ها در این شهر گویا شود
بگفتا که باشد مدارا علاج
امیدِ جوانان ز وحشت رمید
به نامِ تهیدست، پیمان ببست
ز مهرم شود خانه‌تان پرگهر
دگر سبز شد کوچه در هر گذر

چهل سال و هفت از ستم برگذشت
به هر خانه خون بود و در هر گذر
نه از رنجِ زندان کسی در امان
بگفتند: کآن فرّ و آیین کجاست؟
به بام رفاه از ستم خون چکید
سپهد به خون خفت و فرزانه نیز
جوانی ز چپ، دل به فردا سپرد
بگفتا: اگر رفته سردارِ راد
چو خردادِ خونین درآمد ز راه
گناهی به جز آرزوها نداشت
برآمد غریوِ نبرد از عراق
دگر باره آن سروِ آزاد رفت
به لب جامِ زهر است و پایانِ جنگ
به پا هاشمی ساخت بازارِ نو
بگفتند: بازار چون وا شود
چو شد خاتمی صاحبِ تخت و تاج
به کویِ جوانان، سحر خون چکید
چو محمود بر تختِ قدرت نشست
بگفتا: منم یاورِ کارگر
چو دیدند کآن وعده شد بی‌ثمر

دل از موسوی خواست فردایِ نو
 ز بیداد بر سبزه بارید خون
 حسن با کلیدی به منبر نشست
 ظریف از زبان‌ها فسون‌ها سرود
 رئیسی برآمد به نامِ نجات
 چو مسعود بر مسندِ او نشست
 ز مهسا، جوانان به پا خاستند
 بگفتند: زین ریشه بیداد خاست
 چو دی‌ماه، فریادِ مردم رسید
 چو دل در ره پهلوی پا نهاد
 کنون رهنمایم رضا پهلوی
 نه دیگر به اصلاحِ این دل نهیم
 اگر جانفشانی بُود راهِ ما
 به لب‌ها سرودی که «جاوید شاه»
 رضاشاه، شادان روانت بُود
 به خون خفت خورشید، شب شد دراز
 کسی رهنما را گنهکار خواند
 پدر گفت و مادر چنین بازگفت:
 به فرمانِ قاتل نگر، دادخواه
 کنون آمریکا به میدان رسید

کروبی در این راه شد پیشرو
 نرفت آن شبِ تیره از دل برون
 به لب خنده آورد و دل‌ها بیست
 به غرب از درِ آشتی رو نمود
 نه نانی به مردم، نه آبِ حیات
 همان بند بر دستِ مردم بیست
 ره زندگی را دگر خواستند
 ره چاره برکندنِ اژدهاست
 به دل‌ها ز نو بوی فردا دمید
 امیدی دگر در دلِ ما فتاد
 که بر داد و دانش کند رهروی
 نه بر وعده، جانِ جوانان دهیم
 رهایی ایران بُود خون‌بها
 سحر را گرفتند از آن نیک‌خواه
 که یادت به دل‌ها فروزان شود
 ز نامش رهایی شود سرفراز
 ز جلّاد، یک نکته بر لب نراند
 که داغم به دل، آرزویم نخفت
 مبند از سرِ کینه بر نور، راه
 ز بوم یهود آتش جنگ دمید

فروریخت بر کاخ رهبر شرر
 فتاد آن ستمکار در خاکِ سرد
 ز دریا، ز خشکی، ز چرخِ بلند
 ببستند هرمن، گشودند کین
 به هر حيله جستند راهی نهان
 اگر مهرِ ایران به دل پروری
 دگرباره باید جهان را شناخت
 به پا مجلسی بهرِ مردم نهیم
 همان رأیِ مردم بُود رهنما
 نه زن را فروتر ز مردانِ شمر
 دبستان بسازیم و دانش سرا
 نه از نفت تنها، که از فکر و کار
 به هر شهر درمان و شادی دهیم
 در این انجمن، هر که چپ یا که راست
 ز ژاپن بیاموز راهِ خرد
 ز قومِ یهود این سخن یاد گیر
 به گیتی نه دشمن، که یاران شویم
 چو سیمرغ پرواز کن، ای وطن
 بگیریم دگرباره ایرانِ خویش
 به پیمانِ یاری قدم درنهیم

شکست آن غرورِ دروغین دگر
 به جا ماند از او کشوری پر ز درد
 فروریخت دیوارِ کاخِ گزند
 به تنگی فتادند اهلِ زمین
 که ماند سریرِ ستم جاودان
 بیا تا به راهِ رضا بنگری
 ز دیروز باید پلی نو بساخت
 به آزادی دل به قانون دهیم
 ز صندوق خیزد شکوه و صفا
 که بی او نروید درختِ هنر
 به فرهنگ، جان گیرد ایرانِ ما
 شود بارور خاکِ این روزگار
 به رنجِ تهیدست، مرهم نهیم
 به میهن دلش مهر و پیمان به پاست
 که دانش وطن را به اوج آورد
 به دانش توانا، به همت دلیر
 به داد و خرد رو به فردا رویم
 دگر گل برویان به دشت و چمن
 به دانش بریم این وطن را به پیش
 وطن را دگرباره جانی دهیم